

بھارت

لامایونایتد

ہی  
Hoopa



# لامایونایتد

تصویر گر: سارا هورن  
مترجم: محمد حسین واقف

“First published 2017 by Macmillan Children’s Books an imprint of Pan Macmillan, a division of Macmillan Publishers International Limited”  
Text Copyright © Scott Allen 2017  
Illustrations Copyright © Sarah Horne 2017

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن، Macmillan، خریداری کرده است.

## رعایت «کی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، اسکات آلن و ناشر خارجی آن، مک‌میلان، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه‌جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است. اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت اسکات آلن این کار را کرده است.

سرشناسه: آلن، اسکات

Allen, Scott

عنوان و نام پدیدآور: لامایونایتد/ نویسنده اسکات آلن؛ تصویرگر سارا هورن / مترجم محمدحسین واقف.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: [۳۲۱] ص: مصور.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۰۰۰۰۰۰۰-۰۰۰۰۰۰۰۰ دوره: ۱۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۹۹-۳

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

Llama United, 2017.

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) - قرن ۲۱م.

موضوع: Children’s stories, English -- 21st century

شناسه افزوده: هورن، سارا، ۱۹۷۹ - م، تصویرگر

شناسه افزوده: Home, Sarah

شناسه افزوده: واقف، محمدحسین، ۱۳۶۳ - مترجم

رده بندی کنگره: PZV/1/8/3 ۱۳۹۷

رده بندی دیویی: [ج] ۱۸۲۳/۹۱۴

شماره کتابشناسی ملی: ۵۲۸۵۹۵۷



## لامایونایتد

نویسنده: اسکات آلن

تصویرگر: سارا هورن

مترجم: محمدحسین واقف

ویراستار: ر. لاجوردی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: فائزه فقفوری

ناظر چاپ: سینا برازوان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: اندیشه پیر

چاپ اول: ۱۳۹۸

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۳۴۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۹۹-۳

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۰۰۰۰۰۰۰

## هوپا

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی

سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵

تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

• هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

تقدیم به پدرم  
متأسفم که این کتاب را ندیدی.

س.ه



## پیش در آمد



خب، سلام. نیازی نیست خودم را معرفی کنم، مگر نه؟ خودتان می‌دانید من کی هستم دیگر، نه؟ نه؟

خب، خواننده‌های جدیدی که نمی‌دانند من کی هستم... بگذارید روشن‌تان کنم. من آرتور ماکلوک<sup>۱</sup> هستم، بهترین فوتبالیست تاریخ. چی؟ منظورتان چیست که هیچ وقت اسمم را نشنیده‌اید؟ من آرتور ماکلوکم، با بیش از پنجاه بازی ملی برای انگلیس، سه مدال جام حذفی، دو قهرمانی لیگ دسته یک و برنده‌ی یک جام جهانی! نابغه‌ای خلاق، فرزند مثل موشک، درخشان در هوا، خون‌سرد در برابر دروازه، و کسی که ککش هم از تکل‌های خُردکننده‌ی سخت نمی‌گزد. حتی در دو موقعیت متفاوت هم توی دروازه ایستادم، دو پنالتی گرفتم و این دو بار هیچ گلی نخوردم. بهم می‌گفتند: «افسانه‌ای!»

حالا دیگر من را به یاد آوردید، مگر نه؟

1. Arthur Muckluck



نه؟! پس توی مدرسه چی به شما یاد می‌دهند؟ یعنی هیچی درباره‌ی عصر طلایی فوتبال یاد نمی‌گیرید؟ عجب دورانی بود... توپ فوتبال، هم‌وزن توپ جنگی بود و کفش‌های چرمی به چه کلفتی (از استیک ران هم بدتر). لباس‌های فوتبال هم که بماند... مثل پلیورهای که مادر بزرگتان برای کریسمس می‌بافد، کلفت.

درباره‌ی فوتبال بهتان درس نمی‌دهند؟ واقعاً که.

عجب بیچاره‌هایی هستید! خب، راستش این کتاب درباره‌ی من نیست. درباره‌ی چند تالاما، یک پسر یازده‌ساله و مشنگ‌هایی است که دوروبرش پرسه می‌زنند. من فقط در کنار این داستان، کمکتان می‌کنم که حوصله‌تان سر نرود. گرچه من یکی از بزرگ‌ترین فوتبالیست‌های جهان بودم، ولی این حقیقت مانع آن تصادف



مهلک توی آشپزخانه در آن صبح سه‌شنبه نشد. داشتم با یک بطری مایونز روپایی می‌زدم (از آن پلاستیکی‌ها، نه شیشه‌ای! احمق که نیستم!). که پایم روی تکه‌پنیری که جسورانه از یخچال فرار کرده بود، رفت و لیز خوردم. ولو شدم روی زمین و بعد... هیچ.

من مُرده بودم. پنیر و مایونز هم... سرنوشت چسبناکی داشتند. همسرم، زنی دوست‌داشتنی که کف دست‌هایش مو داشت، فکر کرد خوب است خاکسترم را روی اولین زمینی که در آن فوتبال بازی کردم، پخش کند. تاریخ‌نگاران فوتبالی دوران شما، شهادت خواهند داد که آن زمین در تیره‌ترین و دورترین جاهای لندن بود، جایی که در آن بزرگ شده بودم.

ولی بدبختانه زخم یک خرده فراموش کار است و سر از مزرعه‌ای سیصد کیلومتر آن‌ورتر در آورد. حالا شاید بعضی‌ها بگویند نسبتاً نزدیک بوده... اقلأً کشور را درست پیدا کرده بود.

راستش را بخواهید اصلاً زمین دلپذیری نبود، حول‌وحوش روستایی کوچک و پُر علف و زباله‌های متروک. دروغ چرا؟ آن‌وقت‌ها آرزو داشتم جای بهتری را برایم انتخاب می‌کرد، اما به هر حال، کاملاً تصادفی (همان‌طور که بعداً خواهید فهمید) زمینی را انتخاب کرد که نقشی حیاتی در ادامه‌ی این داستان دارد. پس کف مرتب به افتخارِ زخم... نه؟ خب. بگذریم.



## ملاقات با گریوی‌ها



فرانک گریوی<sup>۱</sup> از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. هوا خاکستری و سرد بود و پشتِ هم باد می‌وزید. میان تاریکی پسر یازده‌ساله‌اش، چیپسن<sup>۲</sup>، را می‌دید که در گل‌ولای حیاط فوتبال بازی می‌کرد. نه واقعاً بهش چیپسن نمی‌گفتند، چون آن وقت باید چیپسن گریوی صدایش می‌کردند و عجب اسمِ احمقانه‌ای از آب درمی‌آمد. راستش به طرز حوصله‌سَربری بهش می‌گفتند تیم<sup>۳</sup>.

تیم تک‌وتنها توی گل‌ولای فوتبال بازی می‌کرد، چون هیچ رفیقی نداشت. دو ماه پیش که توی شهر زندگی می‌کردند، تیم توی مدرسه دوستان زیادی داشت. ولی فرانک یکهو به سرش زده بود که دیگر جوهر دستگاه تکثیر نفروشد و «وسط ناکجاآباد» کشاورز شود. جایی درست بیخِ گوش «هیچ وقت اسمش رو هم نشنیده‌م» حول و حوشِ «من

1. Frank Gravy
2. Chipsn
3. Tim



وقتی داشت زور می‌زد کوزه‌ی سیاه بزرگی را که خاکسترم تویش بود، باز کُند، موهای کف دستش خرابکاری کردند و کوزه از دستش دررفت و چرخ‌زنان دور شد. این‌چنین بود که پیش از توقف کوزه، بین کاناپه‌ای صورتی و یک سینک سبز لیمویی، بقایای فناپذیرم در سرتاسر آن سرزمین نامطبوع پخش شد. (سینک بعد سی سال خدمت در ارتش بازنشسته شده بود و انداخته بودندش آنجا، ولی خبر ندارم کاناپه از کجا آمده بود.)

گوشتان هنوز با من است؟ بسیار خب، چون اهمیت این موضوع قرار است بعداً روشن بشود. حالا برویم سر وقت قهرمانان، پسر یازده‌ساله‌ای که قبلاً بهش اشاره کردم. قرار است که...

گم شده‌م! اگه گفتین اونجا کجاست.» خانواده اصلاً به‌خاطر این تغییر شغل ناگهانی خوش حال نبودند، این کار واقعاً همه‌شان را بدبخت کرده بود. مثل وقتی که می‌فهمی کسی یادش رفته برای شام کریسمس دست‌پیچ سوسیسی بگیرد.

تیم یازده‌ساله بود، قد متوسط، هیکل متوسط، رنگ موی متوسط، سبزه‌رنگ چشم متوسط، اندازه‌ی دماغ متوسط، راستش همه‌جوره متوسط بود. خودش را به‌اشتباه در همه‌ی زمینه‌ها «ای، نه‌چندان بد!» توصیف می‌کرد. راستش در ورزش واقعاً خوب بود، در انگلیسی و در بازی‌های رایانه‌ای هم همین‌طور، ولی همیشه حس می‌کرد یکی بهتر از او هم هست. اعتمادبه‌نفس نداشت خودش را وادار کند که در چیزی درخشان باشد. در نمایش‌های مدرسه نقش‌های کوچک می‌گرفت، دروازه‌بان ذخیره‌ی تیم فوتبال بود و روزهای ورزش همین که در هر رشته‌ای سوم یا چهارم بشود، برای خوش‌حالی‌اش بس بود. تیم واقعاً به این چیزها اهمیت نمی‌داد، دوستان خوبی داشت و از اینکه آدم متوسطی باشد، چندان گله‌ای نداشت. ولی تمام این‌ها با ترک کردن شهر، عوض شد.

مدرسه‌ی جدید تیم کوچک بود. فقط بیست شاگرد داشت و او تنها بچه‌ی کلاس ششم بود. نه‌تنها بزرگ‌ترین دانش‌آموز، بلکه تنها

بچه‌ای بود که تمام دندان‌هایش مال خودش بود. عجیب است، نه؟ اما دلیل خوبی دارد.

هر تابستان، تمام بچه‌ها می‌رفتند به دریاچه‌ی روستا، کلاس شنا. دریاچه بزرگ، تیره و در ماه‌های گرم تابستان عجیب خنک بود، همین‌طور سبز، لجن‌آلود و پُر از مواد مضر و پنهان. حقیقت این است که شنا در دریاچه‌ی کثیف نه‌تنها دندان‌ها را خراب می‌کند، برای مغز هم هیچ خوب نیست. البته روستاییان این چیزها حالی‌شان نبود. خیال می‌کردند دندان‌هایشان به‌خاطر این خراب می‌شود که نزدیک‌ترین دندان‌پزشک به‌شان، پنجاه کیلومتر آن‌ورتر زندگی می‌کند. (هیچ‌وقت هم به خودشان زحمت فکر کردن ندادند که بفهمند چرا خیلی باهوش نیستند.)

همین موضوع باعث شد که تیم با دندان‌های متوسط و مغز متوسطش، مثل گاو پیشانی‌سفید انگشت‌نما باشد. هر بار که معلم سؤال آسانی ازش می‌پرسید، همه‌ی بچه‌های دیگر می‌زدند زیر خنده، دندان‌های معمولی‌اش را نشان می‌دادند و باهوشی‌اش را مسخره می‌کردند. آن‌ها به قدش، سنش، مویش و حتی جوراب‌هایی هم که می‌پوشید (و معمولاً سیاه ساده بود) می‌خندیدند. این تمسخرها دو ماه تمام ادامه داشت و دمار از روزگارش درآورده بود. تیم دیگر متوسط نبود. طفلک بیچاره، امیدوارم ادامه‌ی این داستان کمی خوش‌حال‌ترش کند.





است و متخصص اینکده خودش را از کابینت‌ها بکشد بالا و شیرینی بخواد. فیونا هم به همان مدرسه‌ی تیم می‌رود، ولی حسابی طرفدار دارد، چون تنها شاگرد موبور مدرسه است. رنگ موهایش آن قدر در روستا تازگی دارد که هم کلاسی‌های چاپلوسش مثل شاهزاده خانم‌ها باهاش رفتار می‌کنند. فیونا هم معتقد است عالی‌تر از این نمی‌شود و خیال دارد اسمش را به «فیونای دوست‌داشتنی» تغییر دهد.

خب نوبت توصیف مادرشان است (که باقی خانواده بهش می‌گویند لبو، چون وقت ورزش با لبو مو نمی‌زند). لبو قبلاً مربی رقص آسایشگاه سالمندان بود، ولی توی روستا که خانه‌ی سالمندان نیست، اگر هم باشد احتمالاً رقص آخرین چیزی است که سالمندانش می‌خواهند. او وقتش را به پختن کیک و بیسکویت و شنای سوئدی می‌گذراند. خانه‌شان کم مانده منفجر شود، از بس تویش قوطی و جعبه‌ی خوراکی‌های شیرین تلنبار شده بود، ولی آخر آدم مگر در یک روز چقدر می‌تواند کیک بخورد؟ من که تمام سعی‌ام را کردم، باور کنید، بالاترین رکورد هم ده تکه کیک بَتَنِبِرگ<sup>۱</sup> با جای عصرانه است، اما خب، تا یک هفته داشتم استفراغ زرد و صورتی پس می‌دادم. حیوان خانگی؟ نُج، گریوی‌ها حیوان خانگی نداشتند، ولی بیشتر

1. Battenberg



تیم دو خواهر داشت که خیلی با هم فرق داشتند. مونیکا<sup>۱</sup>ی هفده‌ساله که اگر محاسباتم درست باشد، بزرگ‌ترین بچه‌ی گریوی است. در مقایسه با بیشتر خواهرهای بزرگ‌تر، برای خودش تحفه‌ای است، به‌شکلی باورنکردنی شاد، اهل کمک‌کردن، همه‌فن‌حریف، باهوش، دلسوز و خوره‌ی رایانه. مونیکا به دانشگاه نزدیک‌ترین شهر می‌رود که خوشبختانه استخری معمولی دارد، هرچند مونیکا زیاد هم میانه‌اش با شناکردن خوب نیست.

کوچک‌ترین بچه فیونا<sup>۲</sup> است، درست برعکس مونیکا! دختری لج‌دَر‌آر، جیغ‌جیغو، خودخواه و طلبکار. احتمالاً شش‌ساله



1. Monica  
2. Fiona



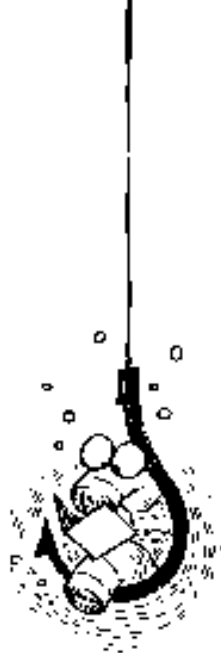
## لامایونایتد ۲

روز به روز شهرت و محبوبیت لامایونایتد بیشتر می شود اما تیم ملی انگلیس با نزدیک شدن جام جهانی چندان حال و روز خوبی ندارد. مربی شان دنبال راهی است تا رقبایشان را از راه بردارد. کلید این مشکل دست تیم و قاهره است و آن ها قبول می کنند چندتایی از بهترین بازیکنان لامایونایتد را به تیم ملی قرض دهند. اما همیشه همه چیز به خوبی و خوشی پیش نمی رود. انگار نمی خواهند تیمی را که رویایی ناممکن در سر دارد حمایت کنند... بینیم لاماها در جام جهانی چه می کنند!

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که  
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب»، رابیندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا:  
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته میشود.  
این کاغذها سبکتر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسانتر است.  
و مهمتر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کتری قطع میشود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر